

افسانه‌های دیار ما، توفارقان

عباس - مهیار

فرا می‌گیرد. در ۲۲۳ هـ بابک دستگیر و به فرمان معنصم کشته می‌شود.

ابن حوقل در ۳۳۱ هـ. ق از توفارقان و روستاهایش به عنوان شهری آباد نام می‌برد و به دلیل آبادی آن بوده که همیشه یانگیگرانی همچون محمد بن رواد آنجا را در تصرف داشته‌اند. در سال ۳۴۶ هـ. ق اصطخری از ارومیه بنام شهر پر نعمت یاد می‌کند که توفارقان از شهرهای کوچک آن بوده است.

مقارن حمله مغول توفارقان صدای پای اسبان تیز تک سلطان جلال الدین خوارزمشاه را که قصد جنگ با تاتاریان داشت می‌شنود. بعد حمله مغول آغاز می‌گردد، توفارقان مانند دیگر شهرهای ایران مورد تجاوز و قتل و غارت قرار می‌گیرد. یاقوت حموی سیاح و جهانگرد رومی الاصل در ۶۲۱ هـ. ق درباره توفارقان می‌نویسد:

نام این شهر، ده نخیرجان - ده حرقان - ده خرقان بوده و نخیرجان اسم خزانه دار کسری پادشاه ایران بود و این روستا بنام وی معروف شده است. و قدر متیقن این است که نخیرجان یا اخیرجان یکی از روستاهای غربی توفارقان و بفاصله ۶ کیلومتر از آن می‌باشد و بی جهت نیست که مردم به این ده «اخیرجان» می‌گویند که این ده در قدیم شاه نشین بوده است و خزانه‌ی شاه در حدود قوم باغی «باغی در فریروز سالار نزدیک اخیرجان» بزرگ خنک فرورفته و پادشاه ترک دیار کرده است. حمداله مستوفی، مستوفی مالیات شهرهای قزوین و زنجان و ابهر، که خود از مردم قزوین بوده در سال ۷۴۰ هـ. ق می‌نویسد که:

وقتی از زادگاه هر توفارقانی بررسی، بدون معطلی فقط يك جمله می‌گویند: «بیراقوجا توفارقان دور» این جا توفارقان پیر است. و شاید این جمله کوتاه را نسلی بعد از نسلی دیگر به آیندگان سپرده و رفته است. هیچ سند تاریخی گویاتر از بقایای وجود آتشکده‌ها و آتشگاههای متعدد، و اسامی کهن و قدیمی نظیر: گور قبری «گور گبر» و گور اجاقی «اجاق گبر» و یا ضرب المثل‌هایی نظیر: فلان کسین گور جا پولی وار، فلانی به اندازه گبر پول دارد» در نزدیکی توفارقان و دهات آن نیست که قدمت آن را به دوره‌ی اشکانیان و ساسانیان و حتی هخامنشیان برساند. توفارقان سالیان دراز کعبه زردشتیان بوده که اینک آذر شهر نام گرفته است.

بعد، اسلام ظهور می‌کند. توفارقان کیفیت پیشین خود را از دست می‌دهد و مساجد بسیاری در آن ساخته می‌شود. مردم کاری و آبادی طلب توفارقان به ترمیم خرابی‌ها می‌پردازد و در اندک زمانی توفارقان و آبادی‌های نزدیک آن آباد می‌گردد. ولی جور و ستم برخی از والیان تازه به دوران رسیده‌ی عرب توفارقان را مانند دیگر شهرهای ایران مصون از تعرض نمی‌گذارد.

در حدود سال ۲۰۰ بابک - دلاور آذربایجان - قیام می‌کند. مردم تمام شهرهای آذربایجان بخصوص توفارقان و اردبیل به بابک می‌پیوندند. قلعه‌ی ضحاک «پابکوهی از دامنه‌های ساوالان واقع در نزدیکی هشتروند» اردوگاه بابک تعیین می‌شود. آتش جنگ درست بیست و سه سال تمام خطه‌ی آذربایجان را

توفارقان شهری کوچک است، هوای معتدل دارد، آبش از کوه سهند است، باغستان فراوان دارد و انگورش بی قیاس بود، غله و پنبه و میوه در او نیکو می آید. مردمش سفید چهره اند و بر مذهب امام شافعی، هشت پاره دبه است ...

در نتیجه کار مداوم مردان کوشنده اش این آبادی به آبادانی و حاصل خیزی خود ادامه می دهد. چشم طمع حکام به آن دوخته می شود. مالیات های سنگین بر مردمش تحمیل می شود حکام وقت برای تشکیل سپاه خود از مردم آزاده اش بهره می گیرند. در زمان هلاکو خان به تمهید خواجه نصیرالدین طوسی مراغه به پایتختی انتخاب می شود. توفارقان و شهرهای اطراف مراغه به علت آب و هوای خوش و باغستان های پر میوه، جهت استراحت و خوش گذرانی مورد توجه خانان مغول قرار می گیرد. باغستان بسیار وسیع و پر میوه اصیل الدین در شمال شرقی توفارقان و به فاصله ۴ کیلومتر از آن، که متعلق به اصیل الدین حسن منجم معروف و فرزند خواجه نصیر طوسی که بعدها عنوان ریاست رصدخانه مراغه را از اولجا تپو گرفت - قرار داشت و اکنون بزمین بایر و لم یزرع تبدیل شده گویای این واقعیت است.

بعد توفارقان شاهد زوال حکومت هلاکو خان می شود. جنازه ی هلاکو از میاندوآب به توفارقان حمل و از آنجا به جزیره ی شاهی «یکی از جزایر دریاچه ی ارومیه» برده می شود که خزاین خانان مغول در آنجا دفن بود. و به احتمال قوی نزدیک توفارقان، پای قیزیل داغ در میان دره ای بخاک سپرده می شود.

در سال ۹۲۰ ه توفارقان بفرمان سلطان سلیم اول پادشاه عثمانی فتح می شود و از بزرگان توفارقان که در رأس آن ملا یوسف پیش نماز قرار داشت تقاضای امضاء قراردادی نامشروع می شود. احدی زیر بار دولت عثمانی نمی رود. بالاخره ملا یوسف پیش نماز به دست عمال عثمانی در یونجه زاری که پشت حمام ارمستان قرار داشت کشته می شود.

اندکی بعد قیافه ی مردانه شاه اسماعیل صفوی - قهرمان افسانه های آذربایجان و شاعر چیره دست آذری - پیدا می شود. عثمانیها خواهی نخواهی آنچه را که برای خود درست کرده بودند ترک می گویند و توفارقان را تخلیه می کنند.

در زمان صفویه، توفارقان سخت مورد توجه پادشاهان وقت قرار می گیرد. شاهراهها احداث و پلها ساخته می شود. مردم توفارقان و روستاهای اطراف آن رو به تصوف و عرفان و درویش مسلکی - که شیوه شاهان صفوی بود - می آورند. مسلک درویشی و ساختن خانقاه در هر گوشه و کنار آغاز می گردد. بازار مرید و مراد گرم می گیرد، مسجد بزرگ بادامیارتکیه گاه و خانقاه بزرگ درویشها می گردد. خواجه علی بادامیاری - شاعر و عارف معروف و خواجه یوسف حیران - عارف ربانی - ظهور می کنند و به تعلیم و ارشاد مردم می پردازند.

توفارقانلی عباس شاعر و عاشق و مرد آگاه و مبارز زمانه ی خود در زمان شاه عباس بزرگ ظهور می کند. داستان زندگی پر عشق و شور او و گل گرسر زبانهای افتند. و ادبیات مبارز خلق آذربایجان ازین رهگذر چاشنی جاودانه می گیرد.

بعد دوران سقوط دودمان صفوی و عصبان بی دوام افغانه می رسد. توفارقان ضربه تحمل ناپذیری را تحمل می کند. تا سال ۱۱۴۳ ه فرا می رسد و توفارقان و مراغه و ساوجبلاغ به دست نادر گشوده می شود. و بقیة السیف عثمانیها و افغانیها تنقذ به شکست می دهند.

قرن سیزدهم فرا می رسد. جنگهای ۱۲ ساله ایران و روس «در دو دوره» شروع می شود. توفارقان میدان برخورد قدرتها قرار می گیرد و بالاخره در سال ۱۲۴۱ ه در شرقی ترین نقطه ی شهری توفارقان چادر ژنرال پاسیکویچ - سردار روسی - پذیرای عباس میرزا می شود و قرارداد ننگین ترکمانچای و بعد گلستان پی ریزی می شود. محل ملاقات دوسر دار ایرانی و روسی اکنون محله ی بزرگی از شهر توفارقان را شامل می شود که بنام بازیکی میدانی «میدان پاسیکویچ» معروف است.

درین زمان شخصیت های بزرگ سیاسی از توفارقان بر می خیزند. بعد زمره مشروطه طلبی آغاز می شود توفارقان که سنگر بزرگی در مبارزات مشروطه خواهی به حساب می آمد و هم گذرگاه آزادیخواهان و روشنفکران و علماء و تجار به اعتبار عالیات از راه مراغه بود راهش توسط صمدخان - شجاع الدوله - بسته می شود و تنها مردان مبارز و ازجان گذشته ی توفارقان بود که صمدخان را شکست داده و راه را باز می کنند.

در چنین وضع اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی بود که قصه های توفارقان تولد یافت. که ردپای هر دوره را می شود از درون قصه ها در آورد. ناگفته نگذارم که محیط اجتماعی زمان صفویه درین قصه ها به دیگر دوره های اجتماعی می چربد. گو اینکه ردپای دیو در اغلب قصه ها که نشانه ستم برخی از حکام بالاخص در زمان مغول می باشد درین قصه ها آشکار است.

دیو در قصه های آذربایجان موجودی است غول پیکر و پر قدرت. ولی این قدرت هیچوقت در مهار عقل نیست، دیو اغلب رو دست می خورد و پشیمان از کرده ی خود مرتکب اشتباه دیگری می شود. شخصیت دیگر قصه های توفارقان درویش است. درویش موجودی است، معجزه گر، مشکل گشا و گاهی نیز خیانت پیشه است که اغلب درست بموقع و سر بزنگاه برای حل مشکل و درمان درد، پیدا می شود و گاهی به گناه خیانت دچار مکافات عجیب می گردد و نیز گاهی موجودی است خوش نیت و بدون توقع. یکی دیگر از قهرمانان داستان های توفارقان کچل است. کچل جوانی است آس و پاس، آسمان جل، حقه سوار، حيله گر و مال اندوز که به هیچ عنوان کلاه سر کچلش نمی رود.

با اینکه يك مثل توفارقانی می گوید: کچلی گون چئخینجان توولادون توولاميسان، اوندان سونرا توولانماز. ترجمه: اگر کچل را تا آفتاب سرتزده توانستی فریب بدهی که دادی و گرنه بعداز درآمدن آفتاب ممکن نیست. ولی کچل قصه های توفارقان ازین قاعده مستثنی است.

باید به این نکته نیز اشاره کرد که: اغلب قهرمانان داستانهای توفارقان، وقتی سرنوشت راهی پیش پایشان می گذارد میروند و میروند تا به کوهی یا چمن زاری سبز و خرم یا کنار چشمه ای می رسند که از آن دیوی پر قدرت است و یاسرزمین جادو و طلسم هاست. آیا این سهند پر عظمت و پایکوه های بلند آن نیست که با چشمه های جوشان و چمنزارهای سبز و خرم در این افسانه ها به انتظار قهرمانان ناکام قصه های خویش می نشسته است؟

جیدان

(افسانه ای از توفارقان)

راوی: آقای ابراهیم پور عبدل مقدم

۶۰ ساله - که فقط دو سطر شعر: ای مرغ سحر

سعدی را به صورت شکسته و بسته می تواند از حفظ بخواند - محل تولد ده آلاکوزه از اقمار توفارقان - محل سکونت آذر شهر «توفارقان».

شغل: کشاورز و باغدار.

گردآوری شده در آذر شهر.

روایت بزبان محلی ترکی.

در روزی از روزگاران قدیم، زن فقیری بود. این زن از مال دنیا پسری بنام جیدان داشت. جیدان برای مادرش بسیار عزیز بود و بهمین جهت کمی نازک نارنجی بارآمده بود. اغلب روزها جیدان بادوستانش به بازی سرگرم می شد و شبها به قصه های مادرش گوش می داد تا خوابش می برد.

روزی دوستان جیدان خواستند به جنگل بروند و برای مادرانشان هیزم جمع کنند. خیلی دلشان می خواست که جیدان هم همراهشان باشد ولی چون می دانستند که او بدون اجازه مادرش جایی نمی رود، به همین جهت پیش مادرش آمدند و گفتند: ای مادر جیدان ما می خواهیم به جنگل برویم تو هم اجازه بده جیدان با ما به جنگل بیاید. مادر جیدان اول نمی خواست اجازه دهد ولی دوستان جیدان آتقدر اصرار کردند تا راضی شد. بچه ها جیدان را در میان گرفتند و راه افتادند. مادر جیدان گفت: بچه های خوب من، شما خوب می دانید که پسر من برای من خیلی عزیز و گرامی است. تنها خواهش من این است که از ش خیلی مواظبت کنید و تنهایش نگذارید. بچه ها قبول کردند و راه جنگل را پیش گرفتند.

جیدان و بچه ها رفتند و رفتند تا به جنگل رسیدند. بچه ها مشغول جمع آوری هیزم شدند ولی جیدان در گوشه ای نشست و با خیال راحت به استراحت پرداخت. بچه ها گفتند جیدان مگر تو نمی خواهی هیزم جمع کنی؟ جیدان گفت: دوستان خوب، مگر مادر من به شما نگفت که مواظب من باشید؟ بچه ها گفتند: درست است ما به مادرت قول دادیم که ازت مواظبت کنیم. و بعد برای جیدان هم هیزم جمع کردند و نگذاشتند که جیدان از جایش جنب بخورد و دست به سیاه و سفید بزند.

بچه ها تنگ غروب هیزم هارا برداشتند و راه خانه را پیش گرفتند. یکی از بچه ها گفت: دوستان از کدام راه برویم تا کمی هم چیزهای تازه ببینیم. جیدان گفت:

بجز این راهی که آمده ایم مگر راه دیگری هم وجود دارد؟ یکی دیگر از بچه ها گفت: بجز این راهی که آمدیم دو راه برگشت داریم که یکی راه «آتش» و دیگری راه «دیو» است. جیدان گفت: راه آتش، می سوزاند و دود می کند بهتر است از راه دیو برگردیم. بچه ها پیشنهاد جیدان را قبول کردند و راه دیو را پیش گرفتند. پس از آنکه مقداری راه رفتند به عمارت بزرگی رسیدند. پای دیوار عمارت دیو بزرگی نشسته بود. تا چشم بچه ها به دیو افتاد همه یکصدا به دیو «سلام» گفتند. دیو از جایش بلند شد و دستی به سر و سبیلش کشید و گفت: خب! بچه های عزیز! چه عجب از این طرفها. نکند راه گم کرده اید؟ بچه ها از ترس، نفسهایشان را در سینه حبس کرده بودند. دیو ادامه داد: بچه ها شب فرارسیده و همه جا دارد تاریک می شود. اگر بروید راه گم می کنید و توی دردمر می افتید، بهتر است امشب مهمان من باشید. بچه ها که چاره نداشتند قبول کردند و به خانه ی دیو رفتند. دیو برای بچه ها شام پرشلیله و پیلله ای تهیه دید. بچه ها با اینکه از ترس دیو، گلویشان خشکیده بود خواهی نخواهی چند لقمه ای خوردند و چون خیلی خسته بودند خوابیدند. دیو می خواست پس از آنکه همه ی بچه ها خوابیدند یکی یکی بحسابشان برسد. این است که نصفه های شب به اتاق وارد شد و با صدای خفه گفت: کیم یا تمیش، کیم اویاخ

ترجمه:

که خوابیده، و که بیدار است؟

جیدان سر از روی متکا برداشت و گفت: هامی یا تمیش

جیدان اویاخ. ترجمه:

همه خوابند، فقط جیدان بیدار است.

دیو پکر شد و گفت: چرا جیدان بیدار است؟

جیدان گفت: آقا دیو! از خدا پنهان نیست از توجه

پنهان، مادرم هر شب این موقعها نخود و کشمش برای من آورد

و من می خوردم و می خوابیدم.

دیو گفت: باشد من هم برای تو نخود و کشمش می آورم

تا بخوری و بخوابی. دیو از اتاق بیرون رفت و برای جیدان

مقداری نخود و کشمش آورد. جیدان آنها را خورد و خوابید. پس از ساعتی دیو وارد اتاق شد و با همان صدا گفت: کیم یاتمیش، کیم او یایخ ترجمه:

که خوابیده، و که بیدار است؟

باز جیدان سر برداشت و گفت: هامی یاتمیش جیدان او یایخ ترجمه:

همه خوابند، فقط جیدان بیدار است.

دیو پرسید: جیدان چرا بیدار است؟

جیدان گفت: هر شب مادرم این موقع ها برایم حلوا می آورد و من میخورم و بعد می خوابم، دیو ناگهیر، مقداری حلوا برای جیدان آماده کرد جیدان حلوا را خورد و خوابید. دیو پس از مدتی، سوم بار به سراغ بچه ها آمد و همانطور پرسید و همانطور جواب داد و گفت: مادرم هر شب این موقعها، توی غربال آب از سرچشمه می آورد و من می خورم و می خوابم. دیو ناراحت و عصبانی، غربالی را برداشت و به سرچشمه رفت، غربال را پر از آب کرد تا خواست بیرون بیاورد آب توی غربال نماند. دوباره - سه باره و ... غربال را پر از آب کرد و خالی بیرون آورد. خلاصه دیو خیلی دیر کرد.

دیو را سرچشمه داشته باشید بشنوید از جیدان.

جیدان پس از رفتن دیو، بچه ها را یکی یکی بیدار کرد و آنچه که بسرش آمده بود از سیر تا پیاز برای بچه ها شرح داد و بعد پا گذاشتند به فرار. دودیدند و دودیدند تا صبح به خانه هایشان رسیدند. ولی جیدان پیش از آنکه به خانه اش برود به دوستانش گفت: بچه ها چاقوی من در خانه ی دیو جامانده است برگردم و بیاورم. بچه ها هر قدر نصیحتش کردند سودی نبخشید. جیدان پاشنه هایش را ورکشید و رفت تا پس از مدت زیادی به خانه ی دیو رسید.

درین وقت دیو خسته و کوفته از سرچشمه برگشته و پشت بام خانه ی خود نشست به خوردن و با خودش می گفت: جیدان نیمه وجبی اگر این بار بدستم بیفتی تکه تکه ات می کنم.

جیدان حرف های دیو را شنید ولی بروی خودش نیاورد و یگراست وارد خانه ی دیو شد و به مطبخ رفت و چاقوی خود را برداشت. دیو که چشمش به جیدان افتاد بدنبال او وارد مطبخ شد و جیدان را گرفت و توی توپره ای انداخت و توپره را از سقف مطبخ آویزان کرد و خود بدنبال کاری رفت.

پس از رفتن دیو، جیدان با چاقو، بند توپره را برید و بیرون آمد. این طرف و آن طرف را نگاه کرد دید از دیو خبری نیست یگراست به طویله رفت و سرگاو دیو را برید و آورد توی توپره انداخت و توپره را از سقف آویزان کرد. بعد در گوشه ی مطبخ نشست و تمام گردوهای دیو را خورد و پوسته های گردو را زیر توپره آویزان - کف مطبخ - ریخت و خود به بالای درخت رفت و آنجا پنهان شد.

دیو پس از ساعتی برگشت. و دید جیدان تمام گردوهای او را خورده است. دیو که از دست جیدان خیلی عصبانی شده بود از خانه خارج شد و چند آسیاسنگ بزرگ به خانه آورد و توپره را پائین کشید و سنگ آسیاب ها را روی توپره انداخت. صدای «خارت و خورت» از توی توپره بگوش دیو رسید، با خودش گفت: جیدان پدر سوخته حالا خرد و خمیر می شوی یانه؟ بعد توپره را باز کرد تا تن له لورده شده ی جیدان را تماشا کند که ناگاه سر له شده ی گاو خویش را دید. دودستی به سر خود زد و در گوشه ای نشست. که ناگاه چشمش دوباره به جیدان افتاد که بالای درخت نشسته بود و هر و گرمی خندید. دیو با خود گفت:

جیدان پدر سوخته، اگر این بار بدستم بیفتی، نکشته میخورم. و بعد به آرامی بطرف درخت رفت و از جیدان پرسید. راستی تو چگونه بالای این درخت رفتی؟ جیدان گفت: تو هم می توانی بالا بیایی. دیو گفت: چگونه من می توانم بالای درخت بیایم. جیدان گفت: خیلی راحت و آسان، بهر یک از پاهایت دو تا سنگ آسیاب بند و بعد بالابیا.

دیو که عقل ناقص بادیدن حقه بازی های جیدان ناقص تر شده بود - به خیال اینکه می تواند بالای درخت به جیدان دست یابد و او را نکشته بخورد - حرف جیدان را باور کرد و بهر یک از پاهایش دو تا سنگ آسیاب بست و شروع کرد به بالا رفتن از درخت. رفت و رفت درست یک قدم مانده به جیدان شاخه ی زیر پایش شکست و به پائین افتاد و نقش زمین شد و نعره ای کشید و جابجا مرد.

جیدان نفسی به راحتی کشید. و از بالای درخت پائین آمد. و تمام اسباب و اثاث خانه دیورا جمع کرد و بر پشت اسبها و استرهای دیو بست و خود سوار اسب زیبای دیو شد و راه خانه اش را در پیش گرفت.

مادر جیدان که تا آن لحظه نگران جیدان بود و دمار از روزگار دوستان جیدان در آورده بود که چرا از جیدان مواظبت نکرده اند تا چشمش به آن همه مال و دولت باد آورد و خود جیدان افتاد از خوشحالی غش کرد. او را با آب و گلاب به هوش آوردند. مادر و پسر همدیگر را در آغوش گرفتند. از آن روز به بعد مادر جیدان دیگر زن فقیر قبلی نبود.

یشدی، اشیدی، یثربینه گشیدی.

ترجمه:

خورد و نوشید و بخانمانش رسید.

۱ - در بعضی روایات بجای جیدان (Jiddân) «بژدیخ» قهرمان قصه است، ولی آنچه که متداول تر بود اینجا می آورم.
۲ - در تمام روایات لفظ «چاقو» بکار رفته است.